



۲۰۱۶/۰۸/۲۰



محمد نذیر تنویر

از آشنایی تا جدایی

برگرفته از کتاب «از پلچرخی تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

بخش دوازدهم



زندان پلچرخی:

...

غذا رسید و «قروانه های مسی» را به اطاق انتقال دادیم. قروانه ای که غذایی ده زندانی را در بر می داشت، امروز شوربا بود. هر دو زندانی با یک بشقاب چُقر مسی، غذای شان را می گرفتند. من و داکتر صاحب حفیظ الله که همکاسه بودیم به صَرف غذا شروع کردیم. داکتر صاحب گفت: «امروز خوش چانس هستیم که برای ما گرده رسیده است، گوشت و گرده را بعد از شوربا در اخیر قَطع (با نان خشک) می نمایم. توته های «ریشه مانند» و طویل گوشتی که قبلاً برایم نا آشنا بود که از زبان عساکر غیر حزبی چنین نقل قول می شد:

«زمانی که کاروان های مجاهدین بر اثر بمباردمان های هوایی از بین می روند، قوای زمینی لاشه های بازمانده از شتران را جمع آوری نموده و به آشپزخانه زندان می فرستند.»

شوربا صرف گردید، و نوبت خوردن گوشت و گرده رسید. داکتر صاحب خواست تا با قاشق گرده را دو قسمت نماید اما با اندک فشار، گرده از هم پاشید. شکل و حالت آن، تصویری از پشگل شتر را در ذهن مجسم ساخت. بدون اراده و به سرعت به سوی تشناب ها دویدیم اما فاصله زیاد، مجال رسیدن به آنجا را برای ما نداد و در دهلیز عمومی استفراغ نمودیم. صحنه های موجود، بر وضع ما تأثیری بدتری گذاشته و با استفراغ های پیهم، چیزهایی را که از صبح نیز در معده داشتیم همه را بیرون آورد. به تعقیب آن قی های خالی و پیهم، حالت بی شیمیگی را در ما بیشتر گردانید. حفیظ الله در حالی که با دست راست، قلب اش را می فشرد، زار و ناتوان بر دیوار تکیه زده بود. درین وقت عسکر به سرعت بالای سر ما رسید و با غرابه (قهر) فریاد کشید: زود مرداری تان را از اینجا بر میدارید!

«رنگ پریدگی» حفیظ الله که از چهره گندمی اش به آسانی نمایان بود، بازگو کننده وضع نامناسبش بود. از او خواستم تا سر و صورتش را تازه نموده به اطاق برگردد و بر جایش آرام گیرد، و من از پاک کاری برمی گردم!

حادثه پایان یافت اما قی های خشک و خالی که تا هنوز جریان داشت، دوستم را اذیت و حتی بر تعادل بدنش اثر گذاشته بود.

این حادثه حس کنجکاوای ام را بیشتر و بیشتر می گردانید و معمای غذای زندانیان را پیچیده و بغرنج تر می ساخت. معمایی که هسته اش باز هم روی شکنجه زندانیان در اوقات خارج از تحقیق می چرخید و از آن به نام «شکنجه های سیستماتیک» یاد می شد.

بلی معمای غذای زندانیان!؟

که تا هنوز گنگ، پیچیده و سؤال برانگیز مانده که چرا این چنین!؟

چرا پارچه های گوشت به آن بزرگی و کلفتی بر اثر حرارت و فشار نرم گردیده اما پشگل حتی شکش را از دست نداده و تا هنوز در شوربا حل ناشده و سالم باقی می مانده است؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط عمال "خاد" ترتیب می یافت؟

چرا غنچه های موی در سوپ بادنجان سیاه که غلیظ و تیره شکل داشت، به یکبارگی و به شکل بسته نمایان می گشت؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط عمال خاد ترتیب می یافت؟

چرا ده ها مگس در یک قره وانه برنج نمایان می گشت در حالی که تا هنوز بال های شان سالم می بودند؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط عمال خاد ترتیب می یافت؟

چرا صدها سنگریزه در یک قره وانه "سوپ دال" جا می یافت؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط عمال خاد ترتیب می یافت؟

چرا یک بر پنجم حصه سوپ سبزی را، رسوبات گل و خاک تشکیل می داد؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط عمال خاد ترتیب می یافت؟

به جز از نان خشک که از دستبرد ایشان در امان مانده بود و آنهم به علت تهیه شدن آن در سیلوی مرکزی، دیگر تمام غذاها (که تصویر کوچک آن در بالا بیان رفت) همیشه مورد دستبرد غم‌ال خاد قرار داشت، که معمای آنرا امیدواریم تاریخ روزی از زبان طراحان آن بر روی صفحاتش درج نماید.

هنوز هفته ای بیش از حادثه سپری نیافته بود که افراضات خونی بدنم به افراضات غیر خونی مبدل گشت. داکتر جوان آن را نشانه مثبت از تأثیر پذیری «انتی بیوتیک» دانست و از اینکه تا هنوز افراضات ادامه داشت توصیه به گرفتن دور دوم انتی بیوتیک را نیز نمود. وی گاه و بیگاه زمانی که امپول های تقویه بدسترسش می رسید آنرا نیز برابم تزریق می داشت تا صدمه های ناشی از انتی بیوتیک را محدود سازد. در جریان تداوی یکی از روزها زمانی که مستنطق من با زندانی مجروح داخل شفاخانه می گشت، مرا نزد داکتر یافت و خود را با عجله آنجا رسانیده و گفت:

«اگر جور شده است که تحقیق او را دوباره آغاز کنم؟!»

من حاضر جواب، بدون کدام وقفه ای گفتم: من صحت دارم و آمده تحقیق می باشم! داکتر جوان با درایت خاص خودش؛ که تا حدی جدی نیز گشته بود، حرفم را قطع کرده و گفت: پرسش متوجه من است، من داکترم نه خودت!

بعداً ادامه داد: هرچند بهبودی در زخم های ظاهری مریض حاصل شده است اما خونریزی های داخلی عمیق و نگران کننده می باشد. ما تازه به تداوی آغاز نموده ایم و کم از کم شش هفته را در بر خواهد گرفت.

مستنطق در جواب گفت: کوشش می کنم تا در جریان باشم و متعاقباً آنجا را ترک گفت. داکتر جوان به من خیره گشته و گفت: «سعی کن تا خون سردی ات را حفظ نمایی؛ نباید بیشتر ازین وجودت را اذیت کنی!»

زمان با گذری اش در گذر بود و آرام آرام، احساس آرامش و صحت یابی می کردم. اما حالت روحی دوستم حفیظ الله، روز بروز بدتر شده می رفت و احساس دلنتگی اش بیشتر می گردید. سعی می ورزیدم تا روحیه اش را بالا نگه بدارم اما وی تمایل و علاقه کمتر به چیز دیگر از خود نشان میداد، و از حرف زدن نیز پرهیز نموده و گوشه گیری را اختیار نموده بود. چنان پیدا بود که در درونش حرف های ناگفته زیادی دارد که وی را اذیت می نماید. یکی از روزها زمانی که متوجه شدم که در گوشه ای از دهلیز مصروف کشیدن سگرت است، با شرم و حیا؛ که ممثل خصلت پاک درونی اش بود، برابم گفت:

«انجنیر صاحب! دوست ندارم، اما باکشیدن آن، احساس می کنم که تمام درد ها و عقده های «گره خورده» ام بیرون می شوند.»

برایش گفتم: خودت داکتر هستی و بهتر می دانی و از جانب دیگر، این عمل «مشکل گشای» درد های ما شده نمی تواند، و حتی برای دلنتگی زیان بارتر می باشد! مشوره دوست نورستانی ما را در خادشش درک به خاطر داری که می گفت؟! گفت:

«سپورت کنیم و آماده روز های طولانی تر باشیم.»

برایش پیشنهاد کردم تا جای خویش را عوض کنیم زیرا جای من در منزل دوم چپرکت و دارای نمای بیرونی از طبیعت بود اما وی گفت: «هم روشنی چراغ اذیتم می کند و هم دیدن طبیعت و فضای آزاد بر دلنتگی ام می افزاید.»

روز «پایواری زندانیان» فرا رسید و مادر به سراغ فرزندش آمده بود. حالت حفیظ الله با دیدن نامه و «دست پخت» مادرش زود برهم ریخت. همچو کودکان بخود می پیچید و اشک تمام رخسارش را تر ساخته بود. دیری نگذشت که دست بر سینه اش دوباره قرار گرفت و پیهم آنرا می فشرد و بی تابی می نمود. چنان پیدا بود که زخم هایش دوباره تازه شده اما اینبار مقاومت جسمی اش به مراتب بدتر از گذشته ها بود. برایم گریه کنان می گفت: «انجنیر صاحب، مادرم با جان ناتوانش چطور تا اینجا آمده است، از کی ها پول قرض کرده و چرا برایم غذا آورده است؟»

داستان زندگی اش زود در برابر دیده گانم شکل یافت و ناخواسته اشک هایم جاری گشت. در حالی که هر دو می گریستیم وی را به آغوش کشیده گفتم: «بر الله توکل نمائیم زیرا وی یگانه مولا و فریادرس بنده گان اش می باشد.» اسم خوانده شد اما عسکر را دست خالی یافتیم. از من خواست تا با وی به پائین روم! وی را تعقیب نموده تا به یکی از شعبات تحقیق زندان رسیدیم. روی میز از کالا و اشیایی که پایواز برایم آورده بود، پُر بود و تاهنوز موی شگافی و تجسس ادامه داشت. ماموری که در بخش سیاسی زندان فعالیت داشت سر صحبت را چنین آغاز نمود:

«آیا برایت معلوم است که اخذ و فرستادن خبر از طریق زندان چقدر جرمش سنگین است؟»

گفتم: شما بهتر از من قوانین جرمی را بلد هستید، بهتر است اصل قضیه را بیان دارید!

وی ادامه داد: یک تعداد شفر (رمز) های برایت ارسال شده که نشان دهنده بهبودی کار ها، در غیابتت می باشد.

گفتم: آیا می توانم بفهمم که قضیه از چه قرار است؟ می توانید موضوع را واضح و بدون لفافه برایم بیان دارید؟

مأمور گفت: «در بین کالاهایت، تخم هایی را یافتیم که حاوی شفر های اند که بازگو کننده اخبار بیرونی می باشد.» بعداً تخم های جوشانده شده را در برابرم گذاشت که بر روی آن جملاتی نوشته شده بود.

به نوشته ها خیره شده و جملاتی را در آن یافتیم:

«از برکت دست های مبارکت چوچه ها همه زنده مانده و بزرگ شده اند و این هم، ثمره اش – خواهرت بتول؟»

«کار آنها در غیابتت به خوبی پیش می رود و از این ناحیه بخود تشویش را راه مده و متوجه خودت باش – برادرت

هارون»؛

... و ازین چنین جملات.

گفتم: من فارم کوچک مرغداری دارم که هر سال بین پنجاه تا صد چوچه مرغ را در آن پرورش می دهم و این هم

مطالبی در آن ارتباط می باشد. خواهان و برادران کوچکم خواسته اند تا از این طریق با من «هم صحبت» شوند.

اینجا نه قضیه شفر است و نه اخذ اخبار بیرونی. تحلیل تان از چنین قضایا ناشی از محیطی است که در آن بزرگ

شده اید.

حالا دو راه وجود دارد!

«یا اینکه حرفم را باور کرده، نه مرا در اینجا ادیت کنید و نه پایوازم را در بیرون؛ و یا اینکه تخم ها را ضبط و

مرغ ها دستگیر نمائید!»

عسکر که نتوانست جلو خنده اش را بگیرد، باعث غضب و قهر مامور خاد گشته و گفت:

«من جدی صحبت می کنم و تو آنرا به تمسخر می کشانی!؟»

گفتم: چنین حدس و گمان ها از تمسخر هم بدتر اند!

ایشان در را از عقب ام بستند و آنجا را ترک نمودند.

ساعت ها گذشت و دیگر صدای نام خوانی بگوش نمی رسید، چنان پیدا بود که زمان پایبازی به اتمام رسیده باشد تا آنکه در باز شد. عسکر از من خواست تا جواب نامه پای وازم را بنویسم و خودم با کالا ها، دوباره به اطاق برگردم. از وضع چنان معلوم بود که مأمور خاد برای فروکش ساختن غضب و عقده هایش و نیز از برای اعاده حیثیتش در برابر پوزخند سرباز؛ به کوتاه قلبی ساختن من و معطل گذاشتن پای وازم در طول روز، اکتفا کرده باشد. اما حکمت الهی چنان رفته بود که با غایب شدن من، تشویش در بین «هم اطاقی» ها و بخصوص برای داکتر صاحب حفیظ الله پیدا شود. این تشویش احساسات عاطفی اش را که بعد از ماه ها دوباره تازه شده بود فروکش ساخته و وی را واداشت تا این اصل را بپذیرد که:

زندگی زندانی، در یک محوطه کوچک خلاصه شده که باید خیال توانایی - و آزادی های قبلی اش را از سر بیرون نماید. زمان برگشت به اطاق، همه به دورم حلقه زده و جویای احوال شدند. بعد از حکایت جریان و ادای نماز عصر که فضای نامخوانی ها بکلی تمام شده بود، چای دم کرده و با داکتر صاحب بر بالای بستر نشستیم. بلی! بستر زندانی، یعنی همه چیزی وی:

جای خواب، جای نشستن، جای نان خوری، جای مطالعه، جای مصروفیت های روزمره و بالأخره همه دنیای وی را تشکیل می داد. به همین خاطر در طول روز از روی جایی جداگانه استفاده می کردم تا بستر خواب معطر و پاک باقی بماند. با پرده ای از میله های آهنین، به جنوب و طبیعت آزاد آن سمت نظر می انداختیم و از خاطرات زندگی صحبت داشتیم. در چهار گوشه ای از محوطه درونی بلاک، لودسپیکر های بزرگ نصب یافته بودند که در جریان روز تا تاریکی شب از آن موزیک پخش می گردید. این یکی دیگر از ابتکارات دفتر سیاسی زندان بود که عده کثیری از زندانیان را مورد اذیت قرار می دادند. این اذیت نه تنها از برای مبتذل بودن آهنگ ها، بلکه بر سلیقه و ذوق ایشان نیز خلاصه می گردید.

صرف چای با خوردنی هایی که در منزل تهیه یافته بودند، آرام آرام ما را از درون زندان به آن فضا، نزدیک و نزدیکتر می ساخت و ساحه صحبت ها را نیز در آن مسیر، فراتر می برد. به خاطرات پوهنتون که تازه از آن فارغ شده بودیم عمیق و عمیقتر گشته از هم صنفی های پسر و دختر، از دوستی و محبت های شان، از رقابت های سالم و غیر سالم شان، از مود و فیش های شان، از نشست و برخاست های شان و... صحبت داشتیم. در چنین لحظاتی که خویشتن را در آن فضا گم کرده بودیم، آهنگ هندی پخش گردید که در همان ماه های اخیر سال ۱۳۵۹ در شهر کابل از شهرت خاص برخوردار بود. آهنگ عاشقانه با میلودی آرامش، زود بر داکتر صاحب اثر پذیر گشت و فضای صحبت را به لحظاتی سکوت شکل داد. آواز موزیک؛ که در آن خاطره های دوستم پیوند خورده بود، زود بر وی اثر گذاشت و اشک هایش را، بر رخسارش به تمثیل کشاند. حدس زدم که مسببش، گرهی از گره های بسته شده ای هست که در درون سینه وی پنهان مانده است.

نخواستم دفعتاً جویایی احوال آن شوم، خواستم تا سینه اش با ریختن اشک ها، سبک و سبکتر گردد و توجه ام را از وی دور ساختم. در دلم گفتم: «عشق و عاشقی، دوستی و محبت، ارتباط و نزدیکی همصنفی ها و این آهنگ! چیز هایی اند که بدون ارتباط باهم بوده نمی توانند؟»

با ختم آهنگ آرام آرام صحبت های خویش را دوباره از سر گرفتیم. زمانی که روال صحبت ها شکل عادی آنرا یافت، با اندکی اشاره، سراغ گرهی از گره های ناگفته اش شدم. وی که خود نیز نمی خواست بیشتر ازین، آنرا در درون سینه اش پنهان دارد به گشودن این گره، چنین پرداخت:

(در انتظار دو بخش اخیر که تراژیدی ترین بخش هاست، بمانید)

**** * ****

بخش های اول تا یازدهم این داستان را می توانید به کمک لینک های (آرینا افغانستان آنلاین) که در ذیل است مطالعه فرمائید:

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_02.pdf

بخش سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_03.pdf

بخش چهارم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_04.pdf

بخش پنجم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_05.pdf

بخش ششم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_06.pdf

بخش هفتم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_07.pdf

بخش هشتم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_08.pdf

بخش نهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_09.pdf

بخش دهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_10.pdf

بخش یازدهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_11.pdf